

# فیروزه

نوشته :

لیلا روغنگیر قزوینی

۱۵ فروردین ۱۴۰۲

## فیروزه

### شخصیت ها

الله یار

آسیه

ادریس

عبدالله

شیروار

بمانی

( شخصیت بین ۳۵ تا ۴۵ هستند. بمانی، آسیه و الله یار حدوداً ۳۶ ساله هستند. ادریس، شیروار، عبدالله هم

حدوداً ۴۴ ساله )

صحنه ...

متغیر

شیروار و الله یار استراحت می کنند، هر دو کلاه ایمنی دارند، تا حدی صورتشان خسته و سیاه است.

الله یار: به آسیه قول دادم برایش انگشتر فیروزه بسازم. می خوام یک پلاک بسازم که قفل زنجیرش رو خودم ببندم.

شیروار: الله یار، مردم زیادی دارند حرف می زنند، تا کی می خوای توی گوشت پنبه بذاری؟ فکر می کنی دیر به دیر بیای توی شهر حرفا کمتر میشه؟

الله یار: الله یار یه زن رو بی عقد خونه اش نگه داشته. آسیه تا هشت ماه پیش زن برادرم بود. می خوام عقدش کنم اما ....

شیروار: اما عبدالله دیوار به دیوار خونه اته، می ترسی

الله یار: صبر کردم شاید عبدالله دوباره بخواد رجوع کنه.

شیروار: مردم عادت کردند، ببینند وقتی یه مردی می میره برادر، زن برادرشو عقد کنه، روی سرشون حلوا حلواش می کنند که فداکاری کرده. اما طلاق رو ندیده بودند. برای همین حرف زیاده.

الله یار: به اینم عادت می کنند.

شیروار: من قبل از تو راهی رو رفتم که مردم عادت نداشتند ببینند.

الله یار: مردم فیلم زیاد می بینند. حالا واقعیش رو دیدند.

شیروار: من نه فقط جلوی مامان و بابام، جلوی یه شهر و ایستادم، تو چی می تونی؟

الله یار: آسیه هیچکسو نداره، زنت حواسش هست؟

شیروار: شش دانگ. خیالت راحت.

الله یار: کوچه رو که چرغونی کردیم. آسیه خیلی خوشحال شد.

شیروار: بالاخره ادريس بعد از این همه سال داره میاد.

**الله یار:** یازده سال زیاد نیست، برای آسیه زیاد گذشت. زندان که بود هر دوشنبه برای دیدن برادرش می رفت.

**شیروار:** شاید این دفعه بمونه.

**الله یار:** با دیدنش خیلی ها یادِ خیلی چیزها می افتند. هر چی باشه توی اون درگیری یه نفر کشته شد. باید پوستش رو کلفت کنه.

**شیروار:** نمی دونم اگه جای عبدالله و ادريس عوض می شد حکم چی می شد؟

**الله یار:** عبدالله هر کسی که یه اشتباه می کنه به طور کل از زندگیش حذف می کنه. کاری هم نه با دل داره، نه نسبت خانوادگی. ادريس که جای خود داشت. انگار نه انگار اونم توی دعوا بود.

**شیروار:** ادريس بعد از اینکه بخشیدنش، سفر حجش رو داد به پدر مقتول. اون خدایامرز وقتی برگشت به همه گفت، ادريس رو، هم توی مدینه دیده هم طواف خونه خدا

**الله یار:** فوق تخصص گرفته. شاید که نه، من که میگم حتما می مونه.

آنها به طرف معدن می روند. بمانی و آسیه کنار هم جلوی در ایستاده اند.

**بمانی:** کاش می آمدی تو، عبدالله به تو به یه چشم دیگه نگاه می کنه. جلوی در وانستیم بهتره.

**آسیه:** می خوام بیاد حرفامو بشنوه. هیچ کس نمی دونه تو این چند ماه الله یار میاد وسایل رو می ذاره و میره. حتی یه شبم نمونده. اون وقتی که زن عبدالله بودم به جز زن داداش هیچی نگفت.

**بمانی:** شما دو تا از اولم تیکه هم نبودید.

**آسیه:** آره نتونستیم. توی این سالها هر وقت با ادريس تلفنی حرف می زدم، راهش رو می گرفت، می رفت.

**بمانی:** شیروار گفت اونم اون روز توی دعوا بود.

**آسیه:** ولی چاقو رو ادريس زد.

**بمانی:** ادريس رو پدر اون آدم بخشیده. عبدالله این وسط چی کاره است؟

عبدالله وارد می شود. او کیف قلیان دستش است.

**عبداللہ:** من وسط پیازم. من هیچ وقت باور نکردم، کہ اُس صادق بہ ہمہٴ محلہ گفت ادیس رو توی مکہ و مدینہ دیدہ. ادیس اون موقع زندان بود، بالاخرہ جنبہ عمومی جرمش موندہ بود.

**آسیہ:** تو چیزی رو باور می کنی کہ خودت بخوای، بہ این جور چیزا اعتقاد نداری. دو تا نہ، چہار تا شاہد مرد ہم جلوت و ایستن تو باز باور نمی کنی.

**عبداللہ:** ہمہ مردای شہر دارند بہم میگن، خوش غیرت زنِ سابقت توی خونہ برادرتہ، نمی خوای کاری کنی، ہر کس جای من بود، خون بہ پا می کرد.

**ہمانی:** ہر کس ہر چی می خواد بگہ، آسیہ از تو طلاق گرفتہ، دیگہ ربطی بہم ندارید. برادرت ہم خیلی وقتہ ہجدہ سالگیش رو رد کردہ، تو قیمش نیستی.

**عبداللہ:** ما طلاق گرفتیم، رفت، آب دہنی کہ قی بشہ دیگہ برش نمی دارم. اما می خوام بدونم، الان پسر ما کہ خونہ مامانمہ، بہ شوہر نہ اش چی باید بگہ؟

**آسیہ:** ہمون چیزی کہ ہمیشہ صدا می کرد، عمو اللہ یار

**ہمانی:** فکر کردی توی نیشابور بہ این بزرگی ہمہ تو و آسیہ رو می شناسند. مگہ تو کی ہستی، عبداللہ؟

**عبداللہ:** اگہ منو شناسند، مهندس معدنی رو می شناسند کہ پا بہ پا کارگرا دارہ کار می کنہ.

**آسیہ:** اگہ تو یہ تار موت شبیہ اللہ یار بود، تا تہ جہنم باہات می موندم.

**عبداللہ (با حرص):** تو هیچ وقت نحواستی برای من قدمی برداری چون شبیہ اللہ یار نبودم.

**ہمانی:** این زن پانزدہ سال با تو زندگی کرد.

**عبداللہ:** از وقتی سر و کلہ تو پیدا شد، آسیہ خانم افسار پارہ کرد. تا قبلش شبیہ گوسفند سرش پایین بود، توی سرش ہم می زدی صداس درنمیامد.

**آسیہ:** تو اِنقدر حقیری کہ ارزشش جواب دادن رو ہم نداری.

**عبدالله:** (می خندد) اوه چه زبونی درآورده. برادرِ قاتلِ متخصصت داره برمی گرده، خوش بگذرون. پدر و مادر سعید که رضایت دادند و پرونده رو بستند، چند ساله مردند.

**آسیه:** خدا رحمتشون کنه خب که چی؟

**بمانی:** بیا بریم آسیه جان، این می خواد لج تو رو دراره یه چیزی میگه.

**عبدالله:** پونزده سال زخم بوده، می دونه، حرفی که روی زبونم تهش یه چیزی داره.

**آسیه:** ته ات هیچی نبود، پوک پوک

**عبدالله:** آتش انتقام مثل زغال روی قلیون می مونه که اگه خاموش بشه، کشیدنش فایده نداره. باید زغال عوض کرد تا کام بده. من زغال روی قلیون رو عوض کردم.

عبدالله زیپ کیف را باز می کند، زغال برمی دارد، روی زمین بین خودش و آسیه و بمانی خط می کشد. دست سیاهش را فوت می کند. شلنگ را بیرون می کشد، داخل لبی آن فوت می کند. چند قدم فاصله می گیرد. آسیه صدایش می کند، او می ایستد.

**آسیه:** تو داری چه غلطی می کنی؟ چی توی سرته. عبدالله، به امام رضا قسم اگه یه تار مو از ادريس کم بشه، یه جهنمی برات درست می کنم که باورت نشه، آسیه است که این بلا رو سرت آورده.

**عبدالله:** می شناسمت، عزیز دلِ سابقم. می دونی چرا از جهنم زندگی با خودم خلاصت کردم. که وقتش شد، نگو آسیه زن عبدالله بود. الان خیلی خوبه میگن، آسیه هم خونه الله یار شده.

آسیه به صورت عبدالله سیلی می زند. او می خندد دور می شود. آسیه با ناراحتی و ترس روی زمین می نشیند.

**بمانی:** نترس آسیه جان، عبدالله هیچ کاری نمی تونه، بکنه.

**آسیه:** می ترسم، چون الان دختر چهار ساله سعید هجده ساله شده.

**بمانی:** پاشو بریم یه آبی به صورتت بزن.

الله یار و شیروار نزدیک می شوند. با دیدن دو زن زودتر خود را جلوی در می رسانند.

آسیه: عبدالله می خواد ادریس رو بسپاره دست خورشید. الله یار، ادریس رو بخشیدند.

الله یار: می دونم، عزیزم، من با عبدالله حرف می زنم.

بمانی: این همه کینه رو کجای دلش جا داده؟ اصلاً کینه از کی؟ الله یار، آسیه، یا ادریس؟

شیروار: به خاطر فیروزه

آسیه: فیروزه کیه؟

شیروار: معدن سنگ فیروزه. فکر می کرد معدن دو تا مهندس داره که یکیش برادرشه، یکی رفیقش اون می

تونه به نوایی برسه. اما کار کردن توی معدن به ما خیلی چیزها یاد داد.

الله یار: پرونده بسته شده نباید باز بشه.

آسیه: من تا فرداشب که ادریس بیاد همین جا می شینم، میشم سایه اش که یه وقت نکنه یکی ناغافل بلایی

سرش بیاره. من به جز ادریس و تو .. الله یار کسی رو ندارم.

آسیه به الله یار نگاه می کند.

الله یار: همه گسست خدا باشه عزیزکم. بسپار به اون که همه جا هست.

شیروار: خورشید اگه بفهمه که ادریس برای بخشیده شدن از نیشابور تا مشهد رو پیاده رفت، سه روز توی حرم

موند بعد برگشت خودشو تسلیم کرد، می فهمه گوشاش الکی پر شده.

الله یار: بمانی، دست آسیه رو بگیر ببر تو، ادریس که بیاد می خوام عروسی خواهرش رو ببینه. دفعه اول ندید

چون مرخصی ندادند از زندان بیاد بیرون. اما این دفعه دکتر ادریس می خواد روی سر خواهرش گل بریزه و

دستش رو توی دست دوماد بذاره.

بمانی کل می زند. شیروار می خواند.

اومدیم نقل و نبات اینه و شمعدون بیاریم دست این عروسو تو دستای دوماذ بذاریم

بهترین شب تو شبای زندگیت همین شبه واسه عروس و دوماذقشنگ ترین شب امشبه

امشب شب عروسیه مبارکه و مبارکه امشب شب رو بوسیه مبارکه و مبارکه

**بمانی:** پس ما عروس خانم رو تا آمدن برادرش قایم می کنیم. باید توی این خونه ازش خواستگاری کنه، نه خونه خودت و توی کوچه. زیر لفظی یادت نره.

**شیروار:** زیر لفظی خیلی وقته آماده است. قشنگ ترین فیروزه دنیا رو دستت می کنه.

آسیه کنار الله یار می ایستد.

**آسیه:** ادريس برگرده حتما خونه می گیره. تو ام از خوابیدن روی زمین معدن خلاص میشی.

عبدالله با یک گلدان خالی برمی گردد، گلدان را جلوی در خانه الله یار می گذارد.

**عبدالله:** ادريس می فهمه گلدون خالی یعنی خشکسالی، دیگه نمی تونه پیاده تا مشهد بره، انقدر آسمون بی در و پیکر نیست که نماز بارونش قبول بشه. هر چی باشه از آقای متخصص ما سنی گذشته.

**الله یار:** حالت خوبه، داداش؟ چی میگی؟

**آسیه:** داره من و تو رو تهدید می کنه.

**عبدالله:** ( می خندد) من که گفتم این زن منو حتی بهتر از خودم می شناسه

**الله یار:** زیر گوش خاتون و حاجی انقدر گفتم، تا جواب تلفنمو نمی دند. من که اونو درستش می کنم، اما نگرانتم داداش.

بمانی گلدان را برمی دارد

**بمانی:** من این گلدان رو می برم، خاک می ریزم و توش ریحون کاشتم، سبز شد می دارم جلوی درت آقا عبدالله

**عبدالله:** یادمه کارت یه چیز دیگه بود، مگه از باغداری سر درمباری؟

**شیروار:** هی عبدالله ...



**بمانی:** زیاد سردمیارم. توام یادته. اما خب تو آبِ آبرو رو ریختی دور و فقط رو برات مونده. پُرو

**بقیه می خندند**

**الله یار:** عبدالله، معدن فیروزه نیشابور برای تو هم کار داشت. خودت نخواستی. حقم داری کار سختیه. اما نمی

دونی وقتی چشمت به اون سنگ های فیروزه می خوره چه حالی میده.

**عبدالله:** آقایون مهندس به همراه عیالشون انگشتر فیروزه اشون از دور برق می زنه

**شیروار:** تو هم داشتی، اما گمش کردی. حتماً کلاغی که انگشترت رو برد بیشتر قدرشو می دونه.

**عبدالله:** از هر چی کلاغِ بدم میاد. اما خب ادریس که برگرده دوباره می خوام دستش تیر و کمان بدم، بریم

شکار کلاغای شهر.

**بمانی:** مواظب باش خودت شکار نشی.

**آسیه:** ادریس کلاغا رو خیلی دوست داره، قار قارشون یعنی یه خبر خوب. یعنی آمدن یه مسافر.

بازیگرها ثابت می مانند، صدای هواپیما ادریس با چمدان وارد می شود. همه

روبرویش هستند. او عینک طبی به چشم دارد.

**شیروار:** رفیق، شفیق، یارِ گرمابه و گلستان، چه بزرگ شدیم توی این سال.

**بمانی:** خوش آمدید خیلی دوست داشتم شما رو ببینم. تعریفتون رو زیاد شنیدم.

**ادریس:** اون تحفه ای نبودم که بقیه گفتند، مگه نه؟

**بمانی:** اختیار دارید، خیلی بیشتر.

**عبدالله:** البته بمانی عادت داره از همه مردا تعریف می کنه. توام که دیگه یه پا خارجی شدی. تیپشو ببین.

**عبدالله عینک ادریس را به چشمش می زند، بالای سرش می گذارد**

**الله یار:** شر درست نکن عبدالله

**ادریس:** عبدالله هنوز بعضی از اخلاقیات شبیه اون روزاست، کبریت رو می اندازه و میره

**عبدالله:** آخه عاشق آتش بازیم. خودتو عشق است. پروازای اون جا هیچ وقت تاخیر نداره. مثل همیشه راس ساعت. هر وقت برگشتی به هر کس که قراره بیاد استقبال بگو حالا حالاها باید توی فرودگاه صبر کنند. ما خیلی تاخیر داریم.

**عبدالله می خندد، عینک را روی صورت ادريس می گذارد.**

**ادريس:** بلیط برگشتمو نگرفتم.

**آسیه کنار ادريس می ایستد.**

**آسیه:** دلم برات تنگ شده بود داداشی، چقدر حرف داریم با هم بزنییم ادريس، حرفهای خواهر و برادری.

او دستش را دراز می کند. اما ادريس دستش را توی دست او نمی گذارد. کف دستش یک مشت خاک می ریزد. خاک از دست آسیه زمین می ریزد. عبدالله می خندد. بمانی و شیروار با تعجب به همدیگر نگاه می کنند.

**عبدالله:** این جا به اندازه کافی خاک هست. خاک بارون نخورد زیاده. با خودت ابر می آوردی تا شاید بارون بزنه.

**با لحن تمسخر شروع به خواندن می کند.**

آخ اگه بارون بزنه      کوچه رو آبپاشی کنه      کاش یکی باشه که این حالمو نقاشی کنه<sup>1</sup>

**عبدالله:** خیلی چیزها هست که باید بدونی.

**ادريس:** من امشب میرم خونه عبدالله، باید بخوابم. یه خواب سیر. تو هم که هشت ماهه پیش الله یاری. باید زودتر به فکر خونه باشم.

**آسیه:** خوبه که زودتر به فکر خونه باشی.

**عبدالله:** آره خب دختر رو از خونه خودش خواستگاری می کنند، نه در و همسایه یا شوهر سابق ( می خندد)

---

خواننده: فردین ناجی<sup>1</sup>

**بمانی:** اون وقتی که این آسمون به خودش ابر ببینه و بارون بگیره، چرتکه نمی اندازه خونه کی بباره خونه کی بباره.  
نباره.

**ادریس:** نیشابور حمله مغول به خودش دیده، زلزله پشت زلزله دیده. کی می دونه نیشابور سابق چه شکلی بود. اما هیچ وقت، هیچ کس ندیده این طوری دو نفر زیر یه سقف برن.

**عبدالله** می خندد: تو که اون ور دنیا باید به این جور چیزها عادت کرده باشی. ازدواج سفید پره، مگه نه شیروار؟

**شیروار:** آره پره. چون هر کسی به هر دلیلی نمی تونه ازدواج رسمی داشته باشه. اگه منظورت من و بمانی هستیم، به تو ربطی نداره اما میگم که بدونی ما خیلی وقته عقد کردیم. الله یار شاهد عقدمون بود.

**بمانی:** بریم شیروار، آسمون بی بارون فقط زمین کشاورزها و باغ باغدارها رو خشک نکرده، دلا رو کویر کرده **شیروار:** بریم عزیزم. ادریس روز اول، ساک به دست توی کوچه نباید بعضی از حرفها رو یادت بیارم، اما خواستم یادت بندازم تو سه روز بسط نشستنی توی حرم، تا بخشیده بشی. وقتی برگشتی خیلی چیزها عوض شد. **ادریس:** روی چهارپایه نرفتم، طلوع و غروب های زیادی دیدم.

**آسیه:** بازم قراره ببینی.

**الله یار:** کلید خونه رو داری آسیه، برو تو، در رو از پشت قفل کن. من امشب معدن کار دارم.

آسیه زودتر از بقیه داخل خانه می شود. شیروار و بمانی هم می روند. الله یار خارج می شود. عبدالله خنده کنان ساک ادریس را می کشد. وارد خانه می شوند. نور موضعی روی شخصیت های مختلف، یک مبل دو نفره و یک مبل یک نفره به صحنه اضافه می شود. نشان دهنده منزل هر سه خانه ای است که در کوچه هستند. بمانی گریه می کند.

**بمانی:** از یاد هیچکس نمی ره. شیروار، تو منو از مشهد آوردی اینجا، با همه فامیلت قطع رابطه کردی که نغن

....

شیروار: هیس، با خودتم تکرار نکن. مگه من قیافه اون دختر معصومی که جلوی حرم وایستاده بود و زار زار گریه می کرد یادم می ره. همه بهش نگاه می کردند اون هیچ کس رو نمی دید. گذشته توی گذشته مونده، ما آینده رو داریم.

بمانی: بچه دار نشدم که بچه ام نشنوه، مادرش چی کاره بود. می دونم تو بچه دوست داری.

شیروار: من بمانی رو دوست دارم. زن معصومی که جلوم نشسته و اشکش از فیروزه دستش با ارزش تره بمانی: بریم بخوابیم. بافت موهامو برام باز کن.

هر دو بلند می شوند خارج می شوند. آسیه روی مبل دو نفره نشسته است. سنتور می زند. آهسته گریه می کند. شماره تلفن می گیرد. الله یار را به صورت خیال می بیند. با او حرف می زند.

الله یار: می دونستم زنگ می زنی، اما نگران نباش. هیچ اتفاقی برای ادريس نمی افته.

آسیه: من از اتفاق یهویی می ترسم.

الله یار: دلت رو قرص کن به فردای نیامده.

آسیه: کاش بودی.

الله یار: خوبه که نیستم اما خیالم روی این مبل یه نفره نشسته، تو سنتور می زنی و من برات همایون شجریان می خونم.

آسیه سنتور زدن را ادامه می دهد، الله یار با آواز خواندن خارج می شود. .

مشنو تو هر مکر و فسون خون را چرا شویی به خون

همچون قدح شو سرنگون و آنگاه دردی خوار شو

این سینه را چون غار دان خلوتگه آن یار دان

گر یار غاری هین بیا در غار شو در غار شو

آسیه روی مبل دراز می کشد پتو را توی صورتش می کشد. آسیه خارج می شود. عبدالله روی مبل دو نفره نشسته است. ادريس روی صندلی تک نفره است.

ادريس: رفیق فروشی کردی، اما برادرفروشی نکن.

عبدالله: چی میگی کدوم رفیق فروشی؟ کدوم برادر فروشی؟

ادريس: دمت گرم که رفیق فروشی کردی. اون چهار سالی که زندان بودم، بزرگم کرد. بیشتر از وقتی که بابا و مامانم رو توی خاک گذاشتم. بیشتر از وقتی که بهم گفتند تو همه کس آسیه شدی، باید مواظبش باشی.

عبدالله: بعضی ها سنگ لحد هم به سرشون بخوره نمی فهمند. ( می خندد )

ادريس: توی زندان یاد گرفتم، نشسته بخوابم. خیلی سال پیش یهو جو گیر شدم، اسممو مکه نوشتم. وقتی لوم دادی می دونستم اگه رضایت نگیرم، حکم اعدامه. خواستم روی پا بمیرم.

عبدالله: وقتی اون چاقو رو بهت دادم، فکرشو نمی کردم، فرو می کنی، توی شکم یکی، فکرشو نمی کردم، بابا و مامان سعید رضایت می دند. اما تو از کجا نقطه ضعفشون رو فهمیدی؟

ادريس: تا مشهد رفتم که بگم آقا غلط کردم، یهو از کوره در رفتم. نذر کردم اگه بخشیده بشم، سفر حجم رو بدم به پدر پیر پسر مرده ای که تا حالا حج نرفته.

عبدالله: اون چاقو رو خریدم؛ تا بتونی بعد از اون خدا بیمارزها، اگه یکی ناغافل خفت کرد، از خودت دفاع کنی.

ادريس: تو هیچ وقت آسیه رو دوست نداشتی، عذاب وجدان گرفتی، تو نوشین رو دوست داشتی، دختر رضا موتوری.

**صحنه زندان بازسازی می شود. دو بازیگر به همان حالت نشسته اند.**

ادريس: تو نوشین رو دوست داشتی، دختر رضا موتوری.

عبدالله: نوشین بیشتر دوستم داره. می خوام پای کاری که کردم وایستم.

ادریس: تو هر کاری از دستت برمیامد کردی.

عبدالله: می خوام خواهرت رو عروس کنم.

ادریس: خودش راضیه؟

عبدالله: میگه هر چی ادریس بگه؟

ادریس: ریش و قیچی دست خودت

عبدالله: براش دست خط بنویس

ادریس: هم زنگ می زنم هم دست خط می نویسم، بهش بگو ادریس میگه خوشبخت بشی. خواهرم کوچولوم

بزرگ شده، چقدر دلم می خواست توی اون لباس سفید بلند می دیدمش.

عبدالله: عکس عروسی رو برات می فرستم.

زمان اکنون ..... ادریس از داخل کتتش عکس عروسی را بیرون می آورد.

ادریس: وقتی گفتم، می خوام خواهرمو عروس کنی. فکر کردم امدی خواستگاری برای الله یار. برای همین

گفتم ریش قیچی دستت.

عبدالله: من یه خواهر و برادر رو از هم گرفته بودم، باید یه کاری می کردم

ادریس: می دونستم الله یار دلش با آسیه است اما خودش رو کشید کنار چون تو بزرگتر بودی.

عبدالله: وقتی اینو فهمیدم که آسیه ، آرمان رو حامله بود. تکلیف همه چی رو روشن کن از گذشته تا امروز.

نکنه اینا سر و سر داشتند.

ادریس: تو این حرفها رو داری به من می زنی، مثل همون روزم هی گفتم، تا من برسم به نقطه جوش صد

درجه و آدم بکشم. عبدالله عوض شو.

عبدالله: به خواهرت گفتم، ....

بازسازی گذشته ...

**عبدالله:** خیال کردی نمی دونم همه فکر و ذکر ت پیش الله یاره. شک دارم این بچه من باشه، باید آزمایش بدیم. چته، روح دیدی؟

آسیه بچه خیالی را به عبدالله می دهد

**عبدالله:** اگه بچه من نباشه تو و الله یار رو با هم می کشم.

آسیه: پسرم داره گریه می کنه، خوب بغلش کن.

**عبدالله:** به تو ربطی نداره

آسیه صورت برمی گرداند. عبدالله کنارش می نشیند

**عبدالله:** آسیه جان، غلط کردم، ببخشید شک کردم، من دیگه گوه بخورم از گل نازک تر بهت بگم. آخه چی کار

کنم، وقتی می دونم تو عاشق الله یاری. بازم غلط کردم عاشقش بودی. راستش بگو آسیه، الان چی؟

آسیه نگاه می کند خارج می شود. .... زمان حال

**عبدالله:** تا وقتی جواب آزمایش بیاد، دست نه به آسیه زدم نه آرمان. بعد از اون روز خواستم آسیه رو بغل

کنم، اما پا پس کشید. ما فقط سقف مشترک داشتیم.

**ادریس:** با خواهرم چی کار کردی؟

**عبدالله:** خواهرت برای من مثل خواهر بود.

**ادریس:** توی غربت بیشتر یاد می گیری که نسبت خونی، ارزشش خیلی بیشتر از فیروزه اصل نیشابوره. برای

همین متخصص خون شدم.

**عبدالله:** نوشین دیگه شوهر نداره.

**ادریس:** هیچی نگو، عبدالله بخواب. می خوام به یاد یکی از شبای زندان نشسته بخوابم. تو برو سر جات بخواب.

شایدم زدم بیرون. خیلی وقته معدن رو ندیدم.

تلفن عبدالله زنگ می خورد. همزمان خارج می شود.

عبداللہ: سلام قند عسلم، نوشینم.

عبداللہ خارج می شود. ادريس نشستہ می خوابد. اللہ یار کلاه ایمنی سرش گذاشته است. کنار معدن دراز کشیده است. ادريس کنارش می نشیند. اللہ یار می نشیند

اللہ یار: تو این جا چی کار می کنی؟ مگہ راه رو یادت بود؟

ادريس: به راننده گفتم، می خوام برم، معدن فیروزہ. اسم مهندس اللہ یار رو همه شنیدند.

اللہ یار: امدی نصفہ شبی، رگ گردن نشون بدی، صدا بالا ببری و خون بریزی؟

ادريس: شیروار کہ گفت بزرگ شدیم.

اللہ یار: توی این یازده سال یہ بار نیومدی خواہرت رو ببینی، بہ جای اینکه بغلش کنی روی دستش خاک می ریزی؟ ای خاک توی سرت.

ادريس: از زندان بہت زنگ زدم، گفتم، تو مگہ نگفتی، آسیہ رو دوست داری. چرا عبداللہ آمدہ خواستگاری؟

اللہ یار: گفتم، من ہمہ زندگیم توی معدنہ، آسیہ کسی رو می خواد کہ پیشش باشہ. چاقو برات خرید کہ بہ پسر سر بہ زیر محلہ یاد بدہ گاهی باید قلدور باشی تا حقت رو بگیری. داشت دیوونہ می شد. فکر کرد با ازدواج با آسیہ ہمہ چی درست میشہ.

ادريس: وقتی از زندان بہ آسیہ زنگ زدم، فهمیدم داماد تو نیستی

اللہ یار: ترسیدم

ادريس: بہت گفتم، ہر بلای سر آسیہ بیاد مقصر توئی، فهمیدہ بودم، دل اونم پیش تو گیرہ.

اللہ یار: فقط شب عروسیش بہش گفتم، اگہ یہ وقت دختر دار شدی، اسمشو آہو نذار.

ادريس: تا انتخاب اسم بچہ ام پیش رفتہ بودید؟



**الله یار:** آخه آسیه و آهو خیلی بهم می آمد. وقتی زن عبدالله شد، بهم می گفت داداش، من بهش می گفتم زن داداش، آبجی. خونه رو تفکیک کردیم که نوعروس توی خونه جدید بدون نامحرم و راحت کنار شوهرش سر باز بشینه.

**ادریس:** کی می آی خواستگاریش؟ شاید باز می ترسی؟

**الله یار:** من فقط یه کلید داشتم، دادم دست آسیه. برو زنگ خونه رو بزن باهش حرف بزن.

**ادریس:** شاید یه شب دیگه.

**الله یار:** خجالت می کشی ببینیش مگه نه؟ از کوچه رد میشی مواظب باش. گوش دختر سعید رو پر کردند.

**ادریس:** کلی عطر گرون خریدم، اما بوی خون از تنم نرفت. چون یه نفر مونده بود که نبخشیده. امشب همین

جا با تو می خوابم، روی زمین خشک، سقفمون بشه آسمون بی بارون

روز بعد. آسیه و بمانی چرخ ویتربینی را هل می دهند. داخل ویتربینی مدل های

مختلف انگشتر، گردبند، گوشواره، نیم ست فیروزه قرار دارد.

**بمانی:** دیشب یه شب خیلی خوب بود.

**آسیه:** دیشب بدترین شب زندگیم بود. شبیه وقتی که فهمیدم ادریس رو به جرم قتل گرفتند.

**بمانی:** عبدالله بلوف زده، هیچ کس نمی تونه کاری به ادریس داشته باشه.

**آسیه:** شاید هزار بار دختره توی این مغازه آمده و رفته. ما نشناختیمش.

**بمانی:** شیروار می گفت، زن سعید بعد از رضایت دادن پدرشوهرش و مادرشوهرش از نیشابور رفتند. آدرسشم به

هیچ کس نداده.

**آسیه:** بمانی به نظرت کدوم از اینا قشنگ تره برای اینکه بدم به ادریس؟

**بمانی:** الله یارم انگشتر حلقه اش خالیه، حواست هست، خیلی وقته.

**آسیه:** وقت خیلی چیزها رو گذاشته بودم، وقتی ادریس بیاد. اونم که سوغاتی برام خاک آورد.

**بمانی:** اون گلدونی که بردم داره سبز میشه. خاک بوی ریشه می ده.

**آسیه:** یه معنیش زنده به گور کردنه.

**بمانی:** شیروار حتی نخواست اسممو عوض کنم. گفت توی حرم امام رضا یه تشییع با شکوه گرفتیم، گریه زاری

بسه، زندگی کنیم.

**آسیه:** راضی بودن خیلی خوبه.

**بمانی:** این بمانی بالا و پایین زندگی رو زیاد دیده، برای همین میگه خاک یه معنی بیشتر نداره.

**آسیه:** به نظرم این انگشتر به دست ادریس میاد، این انگشترم به دست الله یار.

**بمانی:** آفرین.. همینه

هر دو می خندند، ویتترین را هل می دهند. خارج می شوند. شیروار، ادریس،

عبدالله، الله یار، کنار معدن ایستاده اند.

**عبدالله:** کلی فیروزه تقلبی توی بازاره که به اسم فیروزه نیشابور داره فروش می ره.

**شیروار:** از یه جایی به بعدش به من و الله یار ربطی پیدا نمی کنه.

**ادریس:** این معدن خیلی وقته داره کار می کنه، چیزی ازش مونده؟

**عبدالله:** دیگه از هیچ کس هیچی نمونده.

**الله یار:** از تو که خیلی مونده داداش عبدالله. دختر سعید کی می اد برای حرف زدن؟

**ادریس:** آسیه نه آرامگاه خیام بود، نه عطار. فکر نکنم بخواد منو ببینه. حتی سر قبر کمال الملک هم نبود.

**الله یار:** تا خودش نخواد نمی تونی پیداش کنی.

**شیروار:** با بمانی با هم اند.

**عبدالله:** ادریس، من جای تو بودم بیشتر می ترسیدم

## شیروار یقه پیراهن عبدالله را می گیرد

شیروار : من فقط اسمم مثل شیر نیست، مواظب باش چی توی دهنتم میاد.

الله یار و ادريس اوضاع را آرام می کنند.

ادريس: من می خوام، اون دختر رو ببینم. خورشید

الله یار: تو قبلش خودت رو ببین.

ادريس: من واسه دیدن خواهرم از رشته کوه های بینالود هم بالا می رم. اما می دونم آسیه نگران انتقامی هست

که دوباره سر باز کرده.

الله یار: عبدالله، هر چی هست بریز روی دایره.

شیروار: کلی نقشه کشیدی، اما فکرشو نمی کردی ادريس واقعا آدم بکشه. هنوزم باورت نمیشه، بخشیدنش.

ادريس و الله یار به عبدالله و شیروار نگاه می کنند.

عبدالله: تو باید دهنتم رو گل بگیری.

ادريس: شیروار، تو از اول همه چی رو می دونستی؟

الله یار: داداش عبدالله، تو بگو همه چی اتفاقی بود، به خدا نگرانتم، به اسمت قسم ...

شیروار : قسمی نخور که نتونی پاش بمونی. عبدالله قسم خورد یه کاری میکنه سعید از راهی که آمده برگرده.

اما وقتی سعید مُرد به جای اینکه پای قولش بمونه، با خواهر قاتل ازدواج کرد.

عبدالله: سعید زن و بچه داشت، اما دست از سر نوشین برنمی داشت.

شیروار: خودتم دروغات باورت میشه مگه نه؟ بگو تا به وقتش که همه چی رو بشه.

عبدالله: لعنت به روزی که ادريس تو رو انداختم وسط. آسیه لباس عروسی نپوشید، گفت برادرم نیست. نوشین

توی همون محضر با لباس عروسی وایستاد جلوم.

ادريس: آسیه

الله یار: این زمین خشک بارون می خواد.

شیروار: عبدالله نمی خواست کار برسه به این جا برای همین حرف نزدم.

ادریس: آسیه رو تباه کردید.

الله یار: همه زندگیمو گذاشتم توی معدن که چشمم نیفته به دختر معصومی که منتظر یه کلمه از من بود اما

خواستم برادر جبران مافات کنه.

ادریس: می خوام برم سفر، پیاده

عبدالله: دختر سعید می خواد باهات حرف بزنه، بهش نگفتم که باباش چطوری بود. تو بهش بگو. بذار بفهمه

حق داشتی.

ادریس: ( می خندد) من بهش بگم؟ عبدالله زیاد کار کن تا بوی عرق بگیری، فقط این طوریه که تنت بوی

خون نمی ده

عبدالله: تو عطر گرون می زنی تا بوی خون ندی.

شیروار: باید برم پیش بمانی.

الله یار: بی گناه ترین آدمای این قصه بمانی و آسیه اند.

ادریس: اون وقتی که سه تامون توی مدرسه نقش آدمایی رو بازی کردیم که قراره کوچه رو آب و جارو کنند

برای آمدن امام رضا به ایران، فکرشم نمی کردم یه روز توی نیشابور باشم و خجالت بکشم برم مشهد.

بمانی و آسیه ویتترین فیروزه را به جلو حرکت می دهند. روی ویتترین یک گلدان

سبز شده است.

آسیه: خورشید کی می خواد ادریس رو ببینه؟ عبدالله چی بهش گفته؟

**بمانی:** منو خیلی ها می شناختند. یه شب با یه آدمی قرار داشتم. آمد. بهش گفتم، پولش رو بذاره روی میز تا آماده بشم، گفت نیومده برای دست زدن به من، خواست بدونه بمانی کیه که ازش تعریف می کنند، بهم گفت، بهت کار می دم، سنگ فیروزه بفروش، اما خودت رو نفروش.

**آسیه:** شیروار

**بمانی:** شیروار نبود. اون آدم یه کیف بهم داد که توش یه عالمه سنگ فیروزه بود، گفت امام رضا مسافر زیاد داره، جلوی هر ورودی که بساط کنی، پولت رو در میاری.

**آسیه:** کی بود؟

**بمانی:** گفت خادم امام رضا، چند ماه بعد دیدمش، کفشامو گرفت، گفت زیارت قبول باشه خانم. خیلی وقت بود هیچ کس بهم نگفته بود، خانم.

**آسیه:** خوش به حالت که بالاخره دلت قرار گرفت.

**بمانی:** عبدالله گفت، ...

**عبدالله:** رو به بمانی دکمه های پیراهنش را باز می کند. نور صحنه قرمز است.

**عبدالله:** زخم خواهرمه. من هر دفعه پیام این جا پول خوبی بهت میدم.

**بمانی:** پول خوبی می داد، نگفتم این همه پول از کجا میاری برام مهم نبود.

**عبدالله:** داداش کوچکم، مهندس معدنه. قبلاها عاشق زخم بود. از دوتاشون بدم میاد

**بمانی:** من پول وقتی که می دارم می گیرم، کاری به زندگی خصوصی کسی ندارم.

**عبدالله:** من از دوتاشون بدم میاد. زخم آبجیم شده اون وقت الله یار بهش میگه زن داداش

**بمانی:** من میرم توی اون اتاق توام بیا

**عبدالله:** خارج می شود. بمانی به گلدان آب می دهد

**آسیه:** از روزی خواهرش شدم که شک کرد آرمان پسر خودش.

**بمانی:** از مشهد آمدم نیشابور؛ بین این همه آدم توی این شهر، با عبدالله همسایه شدم. زنی رو دیدم که ازش

خیلی شنیده بودم. به شیروار گفتم، بریم از این خیابون و کوچه، گفت، اون نمی تونه دهن باز کنه.

**آسیه:** الله یار گفت می خواد لباس عروس تنم کنم. اما .....

**بمانی:** بالاخره خورشید و ادريس همدیگر رو می بینند، چه بخوای چه نخوای. لباس سفید خیلی بهت میاد.

**آسیه:** از بس که بارون نیومده چشمه های بینالود خشک شدند. شاید یه روز نماز بارون خوندم.

**بمانی:** نمی خوای ادريس رو ببینی؟

**آسیه:** نه، می خوام برم سفر

**آسیه و بمانی با ویتترین خارج می شوند.**

**الله یار:** تو کدوم سمت وایستادی عبدالله؟

**شیروار:** دیگه چه فرقی می کنه؟

**ادريس:** من هیچی به اون دختر درباره باباش نمی گم. خون رو با خون نمی شورند.

**عبدالله:** به دوتاتون گفتم توی این معدن سهم می خوام، اما توی برادر، توی رفیق چی کار کردید؟

**الله یار:** این معدن که برای بابای ما نیست.

**عبدالله:** حیف اگه بود بعد از مردنش، ارث گندی بهمون می رسید.

**شیروار:** بابای منم معدن فیروزه نداره، وگرنه تو رو سهیم می کردم.

**عبدالله:** می دونم، این معدن برای اون آقای دست بخیریه که اتفاقاً رشوه گرفتنش هم ملسه. دست گرفتار می

گیره، یقه اش رو تا زیر گلویش می بنده. اون حدیثی هم که جلوی در ورودی معدن زده برای اینه که کسی

کاری بهش نداشته باشه.

**شیروار:** خرش میره، هر کاری دلش می خواد می کنه، به من و تو چه ربطی داره.

**عبدالله:** آخه اون آدم از این می سوزه اون آدم چه می فهمه، «لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» چیه، اون وقت می نویسه، هر کس به این دژ و حصار وارد بشه، از عذاب ایمن میشه.

**الله یار:** اون نگفته، امام رضا گفته. امام رضام از جدش پیامبر نقل کرده.<sup>۲</sup>

**عبدالله:** اوه، داداش زن دزد ما رو باش (می خندد)

**الله یار کلافه** عصبی زیر لب لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ می گوید. یک لیوان آب می خورد.

**ادریس:** کاش فقط عوض شده بودی، عوضی شدی.

**شیروار:** از اولم بود، ما نفهمیده بودیم؛ عبدالله، رفیق، هر کسی بهتر می دونه چه گذشته ای داره، کشش نده.

در بعضی از چاه ها رو نباید برداشت، بدجوری بوش می زنه بالا.

**عبدالله:** من با امثال اونا کار کردم، این یکی نور علی نوره، جانماز خوب آب می کشه. هر پنج شنبه از نیشابور

میره حرم امام رضا تا دعای کمیل گوش کنه.

**الله یار:** خدا ازش قبول کنه، خب که چی؟

**عبدالله:** نگید که خبر ندارید، این معدن همه پیش به تاراج رفته. با بعضی ها زد و بند کرده، به هوای اینکه

دیگه هیچ فیروزه ای توی این معدن نیست؛ فروختتش.

**ادریس:** کار کردن با اون آدمها قانون خودش رو داره؛ مگه تو پول نمی گیری، زبونت بسته باشه؟

**عبدالله:** چه خوشم بیاد چه نیاد، از این دو تا یکیشون برادرمه، یکیشون رفیقم.

**الله یار:** دردت چیه داداش؟

**عبدالله:** مگه آسیه نمی خواد شوهر کنه، منم می خوام دوباره زن بگیرم.

**شیروار:** مبارکت باشه.

---

<sup>۲</sup> حدیث سِلْسِلَةُ الذَّهَبِ حدیث قدسی منقول از امام رضا(ع) در باب توحید و شروط آن است. امام رضا(ع) این حدیث را هنگام عبور از نیشابور به طرف مرو بیان کرد.

ادریس: به خواهر من که دل ندادی، مهریه ات به نوشین دل پُر مهرت باشه.

عبدالله می خندد

شیروار: شاید تا چند وقت دیگه این معدن تعطیل بشه.

بمانی وارد می شود.

الله یار و ادریس: آسیه

بمانی: آسیه رفت سفر

ادریس: بدون بغل کردن داداشش؟

بمانی: خاکی که روی دستش ریختی از نظر اون فقط یه معنی می داد.

ادریس: کجا رفت؟

بمانی: نپرسیدم، اونم نگفت. بعد از این همه سال برگشته بودی خواهرکشی کنی؟ راست گفتم تو اون تحفه ای

نبودی که درباره ات شنیده بودم.

ادریس: آسیه همه کسمه.

بمانی گلدان را دست عبدالله می دهد، او می خندد . گلدان را برانداز می کند

عبدالله: تو تباحت توی یه کار دیگه بود ولی مثل اینکه از گل گیاه هم سر در میاری.

بمانی: خاکش خیلی خوبه. نور و آب کافی بهش بخوره، بیشتر رشد می کنه. توی خونه همه یه گلدان لازمه.

الله یار: بمانی خانم، نگفت که صبر کردیم تا برادرش برگرده بعد لباس عروس بپوشه؟

بمانی: بعضی از زخم ها خوب نمیشه. مگه نه عبدالله؟

عبدالله: به ادریس گفتم اگه برنگردی همه شهر می فهمند خواهرت با برادرشوهر سابقش ریختند روی هم

الله یار دستهایش را مشت می کند اما به صورت عبدالله نمی زند، دستش را به

زمین می کوبد.



شیروار: وقتشه نوشین بفهمه تو کی هستی؟

عبدالله: چی رو بفهمه؟

بمانی: به زن شوهردار تهمت زدی و اسمم رو بد نام کردی، اما یادت نمونده توی عالم هیروت توی گوش این زنی که جلوت وایستاده چی می گفتی.

عبدالله: ( با نگرانی) من هیچ وقت هیچ حرفی نزدم.

بمانی: اگه نوشین بفهمه تو سعید رو سر راهش قرار دادی چی فکر می کنه؟ نوشین به کنار، ادريس چی کار می کنه، اگه بفهمه، چاقو رو توی شکم یه آدم بی گناه فرو کرد.

عبدالله: من؟ نمی فهم چی میگی.

ادريس: منم نمی فهم.

عبدالله: بریم ادريس، یه وقت دیدی سر و کله خورشید پیدا شد، این جا جاش نیست.

بمانی: تو خودت بهتر از هر کسی می دونی چی کار کردی.

نور قرمز... عبدالله با زیرپوش نشسته است. یک لباس خواب زنانه دستش است.

بمانی دکمه های لباسش را می بندد

عبدالله: هیچ کس نمی دونه ن یه جوری مهره ها رو چیدم که بقیه باور کنند.

بمانی: چی رو؟

عبدالله: تو حیاط خونه شون آسیه رو دیدم، پانزده سال بود، فکر کنم هشت سالش بود. یه پیرهن دو بندی

قرمز پوشیده بود، تا سر زانوش. داشت توی حیاط لی لی بازی می کرد. با خودم گفتم این دختر بچه باید یه

روزی زنم بشه. هر شب با فکر اینکه اون پیشمه می خوابیدم.

بمانی: خودت رو دکتر نشون بده

**عبدالله:** خاطرشو می خواستم نباید مال یکی دیگه می شد، رفتم مشهد به امام رضا گفتم، فکر این بچه رو از سر من بیرون کن، اما چند روز ندیدمش بدتر شدم.

**بمانی:** هر کاری کردی خودت کردی.

**عبدالله:** بعد از آمدن جواب آزمایش، دیگه نداشت دستمو روی شونه هاش بکشم، پامو روی پاش بندازم. فقط هر وقت الله یار بود هیچی نمی گفت، منم یا وعده شام می گرفتم، یا نهار. یه بار انقدر زدمش که از حال رفت، آخه نگاهش افتاد به الله یار

**بمانی:** پولت برای خودت، دیگه این جا نیا.

**عبدالله:** می دونستم خاطر همو می خوان، دیوار به دیوار بودیم، با هم بزرگ می شدند. اگه آسیه زن الله یار می شد یکیشون رو می کشتم.

**بمانی:** تو امشب زیادی خوردی.

**عبدالله:** به سعید گفتم بیا این نوشین سریش رو از سر من باز کن، به ادريس گفتم، سعید چشمش دنبال نوشینه. بیا یه فکری بکنیم. بالاخره آسیه زنم شد.

**بمانی:** هر چقدرم زنگ بزنی دیگه در رو برات باز نمی کنم.

**عبدالله:** ادريس که نیست، اما الله یار بفهمه، من آسیه رو کتک می زنم، تو روم وامیستا. بمانی من از اون الف بچه می ترسم.

**بمانی:** اون لباس رو بردار از این جا برو بیرون

**عبدالله** خیلی غیر طبیعی می خندد، بمانی فاصله می گیرد. نور صحنه عادی می شود.

**شیروار:** به بمانی گفتم مثل شیر پشتش وامیستم. سیر تا پیاز زندگیش رو می دونم. اما تو خیلی چیزها هست که بقیه باید درباره ات بدونند.

**عبدالله:** من پرونده ام پاکه.

**بمانی:** تو از اولم چشمت دنبال آسیه بود. نوشین بهانه بود مگه نه؟ همون وقتی که عقدش کردی می دونستی

این دوتا همدیگر رو دوست دارند.

**شیروار:** این طوری، هم از دست دختری که یه دل نه صد دل عاشقت شده بود خلاص می شدی، هم برادرت از

سر راهت برداشته می شد.

**الله یار:** عبدالله تو با زندگیمون چی کار کردی؟

**ادریس:** ولی نوشین ...

**شیروار:** اون چه زن شیفته ایه که وقتی فهمید عبدالله جدا شده، درخواست طلاق کرد.

**عبدالله:** دیدی الکی گفتم، اون خیلی قبل از من جدا شده بود.

**شیروار:** بیچاره سعید که اصلاً نفهمید چرا قربونی شد.

**ادریس:** بیچاره من که به خاطر رفیقِ نارفیقم یه دختر معصومو بی پدر کردم.

**شیروار:** راست میگی ادریس بیچاره تویی. که وقتی عبدالله بهت گفت، میخوام شر مزاحم رو کم کنی، قبول

کردی. عقل کل ما تو بودی. اما نرفتی حرف بزنی. سعید جایی می آمد که عبدالله می خواست.

**عبدالله:** به سعید احمق گفتم، یه دختره دست از سرم برنمی داره. چند بار باهش رفتم بیرون، یه شب با من

بوده، فکر کرده باید زنم بشه. برو تو نخش که بفهمه ما مردا فقط با یه زن سیر نمیشیم

**شیروار، الله یار و ادریس با هم:** خفه

**عبدالله:** (می خندد) سعید گفت زنش رو دوست داره، گفت عاشق خورشیده، اما بالاخره قبول کرد.

**ادریس:** همه عمرم هر روز پیاده برم تا مشهد برگردم، گناه این خون پاک نمیشه. خورشید باید منو ببخشه.

**الله یار:** خدا حرفشو از زبون اون پیرمرد و پیرزن زد. تو باید زنده می موندی. می رفتی و با تخصص برمیگشتی.

**بمانی:** مطمئن بودم هیچ کدوم از اون حرفهایی که به من زدی یادت نیست. درخواست طلاق دادی، چون دیگه تحمل نداشتی با زنت که مثل خواهرت بود زندگی کنی.

**شیروار:** با خودت گفתי حالا که دیگه دستت به آسیه نمی رسه، پای ادريس رو بکشی وسط تا اون حق آسیه و الله یار رو بذار کف دستشون. از اون ورم خورشید انتقام باباشو بگیره، بعد زیر گوش ادريس بخونی برای اینکه بلایی سرش نیاد بره همون جا که بود.

**بمانی:** الله یار، اگه تو همه زندگیت معدن نبود، صدای کتک خوردن زنی رو می شنیدی که همسایه ات بود.  
**شیروار:** آسیه از من و بمانی قول گرفته بود هیچ وقت به تو هیچی نگیم. ادريس که دور بود. نمی خواست تو رو دخالت بده.

**بمانی:** شک عبدالله تموم شدنی نبود. هیچ وقت صورتش رو نمی زد تا یه وقت الله یار بفهمه حساب پس بگیره.  
**عبدالله:** اگه الله یار زن می گرفت، من همه چی رو مثل اولش می کردم. اما نه زن گرفت نه از این محله رفت.  
ادريس روی زمین می نشیند.

**ادريس:** کمرم شکست الله یار.

**الله یار:** عبدالله، خودتو تا ابد گم کن که اگه چشمم بهت بیفته برادريم رو توی صورتت بالا می آرم.

**بمانی:** خوبه که آسیه این جا نیست.

**عبدالله:** من از همون وقتی که آقات و عزیزت زنده بودند، آسیه رو می خواستم. از پونزده سالگیم. من هنوزم از معدن فیروزه متنفرم، چون همیشه مطمئن بودم اگه آسیه، الله یار رو می خواد، به خاطر این فیروزه های لعنتیه.  
**ادريس:** به خاطر یه توهم این همه سال رو سوزندی.

**عبدالله:** همه چی زیر سر شیروار و زنشه. آسیه کی هوایی می شد؛ اگه سر و کله این زن هرجایی این جا پیدا نمی شد. پسر حاج منعم عاشق شهره شهر شده بود.

شیروار به طرف عبدالله می رود، او را زمین می زند. بمانی مانع زد و خورد می شود.

شیروار: پسر حاج منعم چیزی رو توی این زن دید که توی کل زندگیش ندیده بود.

عبدالله از زمین بلند می شود. خودش را می تکاند

عبدالله: حاجی نه فقط یکی، کلی معدن داره، فیروزه، مس حالا هر چی خدا زیاد کنه، به من چه. به من گفت

پسرمو پیدا کن، من آدرست رو دادم، دستمزد رو گرفتم.

شیروار: ( با لحن عصبی ) تو آدرس منو توی مشهد بهش دادی؟

عبدالله با خنده: با کروکی کامل، اما خب خریت که شاخ و دم نداره. چسبیدی به این زن.

بمانی: حداقل بگو تو با ماشین به من نزدی؟

عبدالله (می خندد): نه خدایش اون کار من نبود، حاج منعم آدم زیاد داره.

بمانی: توی اون تصادف بچه دو ماهم مرد. بعد با خودم گفتم، شاید قسمت نبود من بچه دار بشم.

شیروار: چرا بهم نگفتی؟

عبدالله: هر کسی یه رازی داره وقتش بشه، رو میشه.

بمانی: همون روزی که جواب آزمایش رو گرفتم تصادف کردم.

شیروار: اون تصادف کار آدمای بابام بود؟

عبدالله: نمی دونم، من فقط دنبال زنت راه افتادم، آمارش رو به حاج منعم دادم. الان که گفت توی راهی

داشت، دلم همچین بگی نگی سوخت.

شیروار: تو چقدر قیمتت پایینه

**عبدالله:** تو دوست داری خانم بشنوی منم بهت میگم بمانی خانم. قرار بود پرونده گذشته ات بره روی میز دادگاه حکم اعدام بهت بدنند. حاجی با قاضی خیلی رفیق بود. اما فهمید سمت رفته توی سه جلد پسرش، کشید کنار. شیروار، من همون روزی که عقدش کردی، فهمیدم، خبرش رو به حاجی دادم.

**شیروار:** یه تار موی این زن رو با صد تا حاج منعم عوض نمی کنم.

**عبدالله:** گفته باشم، اگه یکیتون بخواد توی زندگی من موش بدوئونه، زندگیشو سیاه می کنم.

**بمانی:** خیالت راحت به آرمان نمی گیم، باباش چه جور آدمیه.

**الله یار:** گورت رو تا ابد گم کن داداش عبدالله.

**عبدالله:** اگه یه کلمه از این حرفها به گوش نوشین برسه...

**شیروار:** این جا دوربین مدار بسته داره عبدالله. توی دوربین دیدم داری آتش سوزی راه می اندازی. خودت می دونی اگه من اون آتش خاموش نمی کردم، پات حالا حالاها گیر بود، نداشتم الله یار بفهمه چون فکر می کردم، درست میشی.

**عبدالله:** واسه بردن وسایلم یکی رو می فرستم.

**الله یار:** تو مریضی داداش عبدالله. به خاطر نوشین هم شده برو دکتر.

**عبدالله می خندد و دور می شود.**

**ادریس:** کجا دنبال خواهرم بگردم.

**بمانی از کیفش یک انگشتر به ادریس می دهد**

**بمانی:** متخصص خون شدی آقای تحفه، اما نفهمیدی، نسبت خونی چه اهمیتی داره. آسیه گفت، انگشتر فیروزه به دست داداش ادریش میاد.

**ادریس انگشتر را در دستش می اندازد.**

**الله یار:** یازده سال اون زن بیچاره درد کشید و شماها هیچی نگفتید.

ادریس: چهار سال زندان رو هم بهش اضافه کن.

بمانی: من شش ساله اینجام، قبلش هر چی شنیدم از زبون خودِ عبدالله بود. اما از وقتی فهمیدم آسیه همون

زنه، به جز اون یه بار نداشتم، دستش بهش بخوره

شیروار: تهدیدش کردیم اگه یه بار دیگه دست روی آسیه بلند کنه، همه چی رو به الله یار می گیم. الله یار،

عبدالله بیشتر از ادریس از تو می ترسید.

بمانی: تا همین امروز نگفتم که چه اعترافی پیش من کرده بود.

شیروار: آسیه به خاطر آرمان تحمل می کرد.

بمانی: بهش گفتم به خاطر خودت زندگی کن؛ این طوری بهتر مادری می کنی.

ادریس: باید با خورشید حرف بزنم شاید آسیه ....

بمانی: آسیه می ترسه از اینکه بلایی سرت بیاد.

شیروار: من خورشید رو دیدم.

بمانی: کی؟ چرا نگفتی؟

شیروار: امروز؛ نمی خواد تو رو ببینه ادریس، اما گفت هیچ کینه ای از کسی که پدربزرگ و مادربزرگش

بخشیدند نداره. داره برای کنکور پزشکی درس می خونه شاید یه روزی یه جایی همدیگر رو دیدید.

الله یار: آسیه

ادریس: آسیه

هر دو شماره ای را می گیرند.

الله یار: یه بار توی قدمگاه همدیگر رو دیدیم، آرمانم آورده بود. گفتم اگه می دونستم با هم می آمدیم...

آسیه به صورت خیال دیده می شود.

آسیه: دل تنگ رو، تنهایی باید وصله و پینه کرد. بی حرف مردم؛ آمدم قدمگاه که پاهام قوت بگیره.

الله یار: تو خوبی زن داداش؟

آسیه: چه خوب که مامون امام رضا رو دعوت کرد، بیاد ایران. چه خوب که نزدیک قدمگاه و مشهدیم. کی اولین

بار توی دهنا انداخت غریب و غربا، این جا از قدم پاشم زیارتگاه درست کردند، غریب نیست.

الله یار: آبجی چی توی سرته؟ چرا این طوری حرف می زنی؟

آسیه: چند وقته می خوام برم مشهد یه دل سیر زیارت کنم، اما نشده؛ عبدالله وقت نداره.

الله یار: ببخش زن داداش که نمی تونم بگم، من می برمت.

آسیه: الله یار، چرا یه تکه ابر توی آسمون نیست؟ بابام وقتی سگته کرد که آسمون قهرش گرفت زمین

کشاورزیش خشک شد.

الله یار: پاشو آسیه، خودم می رسونمت خونه.

آسیه: آرمان کجایی مادر...

آسیه چند قدم با فاصله می ایستد. الله یار شماره ای را می گیرد

الله یار: آسیه خیلی وقت بود، دلش هوای زیارت کرده بود.

ادریس: آره شاید رفته باشه مشهد. اون چند سال پیشم که خشکسالی زیاد شده بود، رفت برای زیارت.

آسیه چند پنبه را در اطراف می چسباند.

آسیه: ادریس! بابا دیگه چشماش درست نمی بینه، بذار خیال کنه این پنبه ها ابرند. اگه بدونه این ابرها می

بارند، بیشتر زنده می مونه.

ادریس: (با بغض) آسیه جان، دیگه کاریش نمی شه کرد، بابا مرده.



آسیه: گوش کن، صدای رعد و برقه. بابا نذر کرده بود آگه محصولش خوب فروش بره، سه نفر رو به خرج خودش ببره زیارت امام رضا. تازه ابرا توی آسمون آمدند، بذار بارون بیاد، محصولا فروش برن، واسه مردن وقت هست.

آسیه به چسباندن پنبه ها ادامه می دهد. زیر لب زمزمه می کند

گنجشگکِ اشی می‌شی      لبِ بومِ ما، مشین      بارون میاد؛ خیس می‌شی

برف میاد؛ گوله می‌شی      میفتی توو حوضِ نقاشی

ادریس: چرا تلفن جواب نمی ده؟ آبجی آسیه با خودش چتر برده، می دونم، چون حتماً بارون میاد.

آسیه با چتر ایستاده است.

الله یار: تو وقتی ساز می زنی حالت خوب میشه. فرداشب زن داداشم می‌شی، دیگه نمی تونم بهت بگم آسیه جان. هیچ وقت بهت فکر نمیکنم. عادت میکنم بهت بگم زن داداش، آبجی. اما امشب بهت میگم سنتور بزن. من با صدای سازت توی خلوتم می خونم.

الله یار سنتور را برای آسیه باز می کند. آسیه ساز می زند. الله یار چتر را بالای سر آسیه نگه می داردمی خواند.

الله یار: در عشقت هوای مردن خوب است      خاموشی بهای عشق است

میدانم که برده ای از یادم      بی تابم که داده ای بر بادم

تنهایی سزای عشق است<sup>۳</sup>

آسیه سنتور را جمع می کند داخل کیف می گذارد. چتر را از الله یار می گیرد، با چند قدم فاصله از بقیه می ایستد.

ادریس: بمانی خانم، آسیه پیاده رفت؟

خواننده: محمد معتمدی<sup>3</sup>

**بمانی:** می خواد زمین کشاورزی پدرش رو راه بندازه، فقط باید قهر آسمون تموم بشه. من توی آسمون ابر می

بینم مگه نه شیروار؟

**شیروار:** این ابرا حتما بارون دارند.

**الله یار** از روی زمین سنگ فیروزه برمی دارد.

**الله یار:** چقدر این فیروزه قشنگه، خودم برشش میدم. چقدر به دست و گردن آسیه میاد.

**ادریس:** همه این مسیر رو می دوم تا خواهرمو بینم زیر پاش زانو بزوم

ادریس زیر پای آسیه می نشیند. **الله یار** یک انگشتر دست آسیه می اندازد  
کنارش می ایستد. **بمانی** و **شیروار** ویتترین را هل می دهند. صدای رعد و برق  
شنیده می شود.

**بمانی:** دارم مادر میشم شیروار. داری پدر میشی، راست گفتی، ما کلی فردا با هم داریم.

**شیروار:** زندگیمو به پای دوتاتون می ریزم. ( می خندد)

**بمانی:** خیلی وقته زیارت امام رضا نرفتم.

**شیروار:** همین الان راه می افتیم، بریم ساک ببندیم.

آن دو خارج می شوند. آسیه چند قدم جلو می آید. صدای باران شنیده میشود.

**آسیه:** آرمان، عزیزم مواظب باش خیس نشی. آهو بیا دخترم بیا دستت رو بده به مامان

**الله یار:** آرمان، عمو جون بیا زیر چتر. آهو بابا بیادخترم.

**الله یار** نزدیکش میشود. هر دو دست کودک فرضی را میگیرند.

لیلا روغنگیر قزوینی

سه شنبه ۱۵ فروردین ۱۴۰۲